

پسرم آرمان که این نامه را به او نوشته بودم
در هشت سالگی درگذشت و همه‌ی این آرزوها
بربادرفت.

نامه‌ای به پسرم:

فرزند من! دمی چند بیش نیست که تو در آغوش من خفته‌ای و من به نرمی سرت را بر بالین گذاشته و آرام از کنارت برخاسته‌ام. و اکنون به تو نامه می‌نویسم. شاید هر که از این کار آگاه شود عجب کند، زیرا نامه و پیام آنگاه به کار می‌آید که میان دو تن فاصله‌ای باشد و من و تو در کنار همیم.

اما آنچه مرا به نامه نوشتن وا می‌دارد بعد مکان نیست بلکه فاصله‌ی زمان است. اکنون تو کوچکتر از آنی که بتوانم آنچه می‌خواهم با تو بگویم. سال‌های دراز باید بگذرد تا تو گفته‌های مرا دریابی، و تا آن روزگار شاید من نباشم. امیدوارم که نامه‌ام از این راه دور به تو برسد، روزی آن را برداری و به کنجی بروی و بخوانی و درباره آن اندیشه کنی.

من اکنون آن روز را، از پشت غبار زمان، به ابهام می‌بینم. سال‌های دراز گذشته است. نمی‌دانم که وضع روزگار بهتر از امروزست یا نیست. اکنون که این نامه را می‌نویسم زمانه آبدستن حادثه‌هاست. شاید دنیا زیر و رو شود و همه چیز دیگرگون گردد. این نیز ممکن است که باز زمانی روزگار چنین بماند. من نیز همانند هر پدری آرزو دارم که دوران جوانی تو به خوشی و خوشبختی بگذرد. اما جوانی بر من خوش نگذشته است و امید ندارم که روزگار تو بهتر باشد. دوران ما عصر ننگ و فساد است و هنوز نشانه‌ای پیدا نیست از اینکه آینده جز این باشد. آخر، سال نکو را از بهارش می‌توان شناخت. سرگذشت من خون دل خوردن و دندان به جگر افشردن بود و می‌ترسم که سرگذشت تو نیز همین باشد.

شاید بر من عیب بگیری که چرا دل از وطن برنداشته و ترا به دیاری دیگر نبرده‌ام تا آنجا با خاطری آسوده‌تر بسر ببری. شاید مرا به بی‌همتی متصف کنی. راستی آن است که این عزیمت بارها از خاطر من گذشته است. اما من و تو از آن نهال‌ها نیستیم که آسان بتوانیم ریشه از خاک خود برکنیم و در آب و هوایی دیگر نمو کنیم. پدران تو، تا آنجا که خیر دارم، همه با کتاب و قلم سر و کار داشته‌اند، یعنی از آن طایفه بوده‌اند که مامورند میراث ذوق و اندیشه گذشتگان را به آیندگان بسپارند. جان و دل چنین مردمی با هزاران بند و پیوند به زمین و اهل زمین خود بسته است. از این همه تعلق گسستن کار آسانی نیست.

اما شاید ماندن من سببی دیگر نیز داشته است. دشمن که «فساد» است در این خانه مسکن دارد. من با او بسیار کوشیده‌ام. همه‌ی خوشی‌های زندگی‌م در سر این کار پیکار رفته است. او بارها از در آشتی درآمده و لبخند زنان در گوشم گفته است: بیا! بیا! که در این سفره آنچه خواهی هست.

اما من چگونه می‌توانستم دل از کین او خالی کنم؟

چگونه می‌توانستم دعوتش را بپذیرم؟ آنچه می‌خواستم آن بود که "او" نباشد.

اینکه تو را به دیاری دیگر نبرده‌ام از این جهت بود که از تو چشم‌امیدی داشتم. می‌خواستم که این کین مرا از این دشمن بخواهی. کین من کین همه بستگان و هموطنان من است. کین ایران است. خلاف مردی دانستم که میدان را خالی کنم و از دشمن بگریزم. شاید تو نیرومندتر از من باشی و در این پیکار بیشتر کامیاب شوی.

اکنون که اینجا مانده‌ایم و سرنوشت ما این است باید به فکر حال و آینده‌ی خود باشیم. می‌دانی که کشور ما روزگاری قدرتی و شوکتی داشت. امروز از آن قدرت و شوکت نشانی نیست. ملتی کوچکیم و در سرزمینی پهناور پراکنده‌ایم. در این زمانه کشورهای عظیم هست که ما، در ثروت و قدرت، با آنها برابری نمی‌توانیم کرد. امروز ثروت هر ملتی حاصل پیشرفت صنعت اوست و قدرت نظامی نیز، علاوه بر کثرت عدد، با صنعت ارتباط دارد. عدت و آلت ما در جهان امروزی برای کسب قدرت کافی نیست و هر چه از دلاوری پدران خود یاد کنیم و خود را دلیر سازیم با حریفانی چنین قوی پنجه که اکنون هستند کاری از پیش نمی‌توانیم برد.

این نکته را از روی ناامیدی نمی‌گویم و هرگز یاس در دل من راه نیافته است. نیروی خود را سنجیدن و ضعف و قدرت را دانستن از نومیدی نیست. دنیای امروز پر از حریفان زورمند است که باهم دست و گریبانند. ما زوری نداریم که با ایشان درافتیم و، اگر بتوانیم، بهتر از آن چیزی نیست که کناری بگیریم و تماشا کنیم. اما یقین ندارم که این کار میسر باشد. حریفانی که بر هم می‌تازند هر گوه‌ر یا کلوخی که به دستشان بیاید بر سر هم می‌کوبند و دیگر از او نمی‌پرسند که به این سرنوشت راضی هست یا نیست.

در این وضع، شاید بهتر آن بود که قدرتی کسب کنیم، آنقدر که بتوانیم حریم خود را از دستبرد حریفان نگهداریم و نگذاریم که ما را آلتی بشمارند و در راه مقصود خویش به کار برند. اما کسب این قدرت مجالی می‌خواهد و معلوم نیست که زمانه‌ی آشفته چنین مجالی به ما بدهد.

پس اگر نمی‌خواهیم یکباره نابود شویم باید در پی آن باشیم که برای خود شأن و اعتباری جز از راه قدرت مادی به دست بیاوریم، تا دیگران به ملاحظه‌ی آن ما را به چشم اعتنا بنگرند و

جانب ما را مراعات کنند و اگر گردش زمانه ما را ورطه‌ی نابودی کشید، باری، آیندگان نگویند که این مردم لایق و سزاوار چنین سرنوشتی بوده‌اند.

این شأن و اعتبار را جز از راه دانش و ادب حاصل نمی‌توان کرد. ملتی که رو به انقراض می‌رود نخست به دانش و فضیلت بی‌اعتنا می‌شود. به این سبب برای مردم امروز باید دلیل و شاهد آورد تا بدانند که اگر ایران در کشاکش روزگار تاکنون به جا مانده و قدر و آبرویی دارد سببش جز قدر و شأن هنر و ادب آن نبوده است.

جنگ‌ها و فیروزی‌ها اثری کوتاه دارند. آثار هر فیروزی تا وقتی دوام می‌یابد که شکستی در پی آن نیامده است. اما فیروزی معنوی است که می‌تواند شکست نظامی را جبران کند. تاریخ گذشته‌ی ما سراسر برای این معنی مثال و دلیل است. ولی در تاریخ ملت‌های دیگر نیز شاهد و برهان بسیار می‌توان یافت. کشور فرانسه پس از شکست ناپلئون سوم در سال ۱۸۷۰ مقام دولت مقتدر درجه‌ی اول را از دست داده بود. آنچه بعد از این تاریخ موجب شد که باز آن کشور مقام مهمی در جهان داشته باشد دیگر قدرت سردارانش نبود بلکه هنر نویسندگان و نقاشان‌شان بود.

ما نیز امروز باید در پی آن باشیم که چنین نیرویی برای خود به دست بیاوریم. گذشتگان ما در این راه آن قدر کوشیدند که برای ما آبرو و احترامی بزرگ فراهم کردند. بقای ما تاکنون مدیون و مرهون کوشش آن بزرگواران است. امروز ما از آن پدران نشانی نداریم. آنچه را ایشان بزرگ داشتند ما به مسخره و بازی گرفته‌ایم. دیو فساد در گوش ما افسانه و افسون می‌خواند. کسانی هستند که جز در اندیشه‌ی انباشتن کیسه‌ی خود نیستند. دیگران نیز از ایشان سرمشق می‌گیرند و پیروی می‌کنند. اگر وضع چنین بماند هیچ لازم نیست که حادثه‌ی عظیم ریشه‌ی وجود ما بر کند. ما خود به آغوش فنا می‌شتابیم.

اما اگر هنوز امیدی هست آن است که جوانان ما همه یکباره به فساد تن در نداده‌اند. هنوز برق آرزو در چشم ایشان می‌درخشد. آرزوی آنکه بمانند و سرافراز باشند. تا چنین شوری در دل‌ها هست همه‌ی بدی‌ها را سهل می‌توان گرفت. آینده به دست ایشان است و من آرزو دارم که فردا تو هم در صف این کسان در آیی. یعنی در صف کسانی که به قدر و شأن خود پی برده‌اند، می‌دانند که اگر برای ایران آبرویی نماند خود نیز آبرو نخواهند داشت. می‌دانند که برای کسب این شرف کوشش باید کرد و رنج باید برد.

آرزوی من این است که تو هم در این کوشش و رنج شریک باشی. مردانه بکوشی و با این دشمن درون که فسادست به جنگ برخیزی. اگر در این پیکار فیروز شدی دشمن بیرون کاری از پیش نخواهد برد. و گیرم که بر ما بتازند و کار ما را بسازند باری این قدر بکوشیم تا پس از ما نگویند که مثنی مردم پست و فرومایه بودند و بماندن نمی‌ارزیدند!

زان پیش که دست و پا فرو بندد مرگ آخر کم از آنکه دست و پای بزنییم؟

منبع:

• بخارا سال پانزدهم / شماره ۹۴ / مرداد - شهریور / ۱۳۹۲